

فیلمنامه:

مدرسه رجایی

...والذین یکنزون الذهب و الفضة و لاینفقونها فی سبیل الله فیشرهم بعذاب الیم × یوم یحیی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ماکنتم لانفسکم فذوقوا ماکنتم تکنزون

... و آنان که طلا و نقره می اندوزند و در راه خدا انفاق نمی کنند پس به عذابی دردناک بشارتشان ده. روزی که تفتیله شوند در آتش دوزخ، پس داغ شود به آن ثروت ها، پیشانیشان و پهلوهایشان و پشتهاشان: این است آنچه اندوختید برای خویش. پس بچشید آنچه را می اندوختید! سوره توبه. آیه ۳۴ و ۳۵

جلوی مدرسه، حیاط مدرسه، روز.

مرد خیر به همراه چند باربر که کارتن‌های بزرگی را به دوش دارند، وارد مدرسه می‌شود. زنگ مدرسه زده می‌شود. بچه‌ها به حیاط می‌ریزند و صف می‌بندند. معلم‌ها به دفتر می‌روند. مدیر روی پله‌ها می‌ایستد که به همه مشرف باشد. یکی از باربران به پایش کفش نیست. **مدیر:** همه‌تون با آقای محسنی این مرد نیکوکار و خیر آشنایی دارین. از وقتی من مدیر این مدرسه شدم، سالی نبوده که بچه‌های بی بضاعت این مدرسه از الطاف و کرم ایشون بهره‌ای نبرده باشن. امسال هم...

دفتر مدرسه، همزمان.

معلم‌ها در دفتر. معلم زن کلاس دوم (با مانتو و روسری) پشت به مردان، رو به دیوار روسریش را درست می‌کند. معلم کلاس اول (زن چادری) از فرصت استفاده کرده بچه‌اش را عوض می‌کند. معلم کلاس سوم از پشت شیشه به حیاط نگاه می‌کند. معلم کلاس پنجم بینی‌اش را گرفته به سمت پنجره می‌آید.

معلم پنجم: وای وای وای وای... دوباره بوی عطر و گلاب.

معلم سوم: از قرار سرطان بچه‌اش را عوض می‌کند. معلم کلاس سوم از پشت شیشه به حیاط نگاه می‌کند. معلم کلاس پنجم بینی‌اش را گرفته

معلم دوم: (در کفش دنبال چیزی می‌گردد.) امسال دیگه چی آورده؟

حیاط مدرسه، ادامه.

در دست مدیر یک کارتن کفش (پوتین لاستیکی) است.

پوتین را از داخل کارتن درمی‌آورد.

مدیر: ما از آقای محسنی خواستیم که برای حفظ آبروی بچه‌های بی‌بضاعت به همه یک جفت کفش بدن تا معلوم نشه که کی کفش داره و کی کفش نداره.

بچه‌ها دست می‌زنند.

دفتر، ادامه.

معلم سوم: روغن چراغ ریخته رو نذر امامزاده می‌کنن. اضافه پوتین‌های زمستونه. هوای به این گرمی کی پوتین می‌پوشه!

معلم کلاس اول بچه‌اش را عوض کرده است. لاستیکی را داخل پاکتی می‌گذارد و دنبال چیزی می‌گردد. در کمد را باز و بسته می‌کند.

معلم اول: خوب شد زنگو زدن. بچه‌م توی لاستیکی داشت هلاک می‌شد. این قادری کجاست؟ آقای قادری!

حیاط مدرسه، ادامه.

مدیر در حال سخنرانی. باربرها زیر بار. مرد خیر دو سه جفت پوتین به فراش مدرسه می‌دهد.

مرد خیر: بیا قادری. اینارم تو ببر برای بچه‌ها.

قادری: خدا سایه شما رو از سر ماها کم نکنه آقا!

مدیر: اینا رو بذارین یه گوشه که سال دیگه با کفش نو بیایید مدرسه. نه این که تابستون توی کوچه با فوتبال بازی کردن تیکه پاره‌شون کنین. آقای محسنی اینا رو هدیه کردند که در راه علم به مصرف برسونید. در عوض از پدر و مادرهای زحمتکشون بخواین که موقع نماز وقتی به خدا نزدیکترن، بچه آقای محسنی رو دعا کنند.

آقای محسنی در حین صحبت مدیر، باربران را به دنبال خود داخل صفوف کرده، با دست خود نفری یک کفش به بچه‌ها می‌دهد.

دفتر، ادامه.

معلم کلاس اول شیشه بچه را تکان تکان می‌دهد و قنداب درست می‌کند. بعد سر خود را رو به هوا می‌گیرد و گرمی قنداب را با تک زبانش اندازه می‌گیرد. بچه گریه می‌کند. با ورود سرشیشه به دهانش آرام می‌شود.

معلم اول: این قادری معلومه کجاس؟! ماهی پنجاه تومن پول آب‌جوش می‌گیره، وقتش که می‌شه غایبه.

معلم چهارم: (با یک جعبه شیرینی وارد می‌شود.) رسمی شدم بچه‌ها!

معلم پنجم: عرض تسلیت!

معلم دوم: کم شدن حقوق و مزایا.

معلم اول: (بچه را در بغلش تکان می‌دهد.) سه هزار و هشتصد تومنم میشه دوهزار و نهصد تومن.

معلم سوم: عوضش بازنشستگی داره. روز پیری و کوری.

معلم ورزشی: (سر از خواندن مجله کیهان ورزشی برمی‌دارد.) باز هم ما باختیم؛ طلاها رو بقیه بردن. سه به صفر. آبرو ریزیه.

معلم پنجم: تبریک مجدد!

حیات مدرسه، ادامه.

آقای محسنی در حال تقسیم پوتین‌ها. جلوی بچه فلجی که روی چهارچرخه نشسته، می‌رسد. به او پوتین می‌دهد. پای برهنه باربر جا به جا می‌شود.

مدیر: یک نفر از بچه‌ها سؤال می‌کنه که این کفش به پای ما بزرگه، چیکارش کنیم؟ هرکس برایش مقدوره نگه داره تا یه روز به اندازه پاش بشه. در غیر این صورت با نظارت معلم مربوطه، بدون این که پای والدینتون به دفتر کشیده بشه، اونا رو با هم عوض کنین.

بچه چاق: (بزرگترین و چاق‌ترین بچه مدرسه) آقا اجازه هست؟ اینا به پای ما کوچیکه، چیکارش کنیم؟

جلوی مدرسه، ادامه.

یک موتور گازی ترمز می‌کند. ناظم از ترک موتور یک پوشه را برمی‌دارد و به دو وارد دفتر می‌شود.

ناظم: آقای مدیر کو؟

معلم چهارم: (جعبه شیرینی را جلو می‌برد.) رسمی شدم آقای ناظم!

ناظم: دارن می‌یان آقایون. دارن میان.

و از دفتر بیرون می‌رود.

معلم دوم: صبح بازرس، عصر بازرس، چه خبره بابا!

معلم کلاس اول بچه‌اش را برمی‌دارد و دنبال جایی می‌گردد تا او را مخفی کند. معلم ورزش سوتش را در گردنش مرتب می‌کند. معلمان دیگر هر کدام خود را سرگرم خواندن اوراق نشان می‌دهند. معلم کلاس اول از دفتر خارج شده دوباره داخل می‌شود.

معلم اول: این بچه رو کجا بذارم آخه؟!

معلم پنجم: پیش مادر شوهرتون خانوم، روابط چطوریه؟!

حیات مدرسه، ادامه.

بچه‌ها به قصد دعا خوانی دست هایشان را بالا برده‌اند.

یکی از بچه‌ها: خداوندا...

همه بچه‌ها: خداوندا...

یکی از بچه‌ها: همه مریض‌های اسلام را...

همه بچه‌ها: همه مریض‌های اسلام را...

یکی از بچه‌ها: علی‌الخصوص مریض منظور...

همه بچه‌ها: علی‌الخصوص مریض منظور...

یکی از بچه‌ها: شفای عاجل عنایت...

مرد خیر دستمالی به دست گرفته نزدیک به گریه است. ناظم وارد حیات می‌شود.

ناظم: آقای مدیر! آقای مدیر!

مدیر برمی‌گردد. ناظم در گوش او چیزی می‌گوید. مدیر کمی دستپاچه می‌شود. ناظم در گوش قادری چیزی می‌گوید. قادری به دو سمت زنگ می‌رود.

یکی از بچه‌ها: خدایا چنان کن سرانجام کار.

همه بچه‌ها: خدایا چنان کن سرانجام کار.

یکی از بچه‌ها: تو خشنود باشی و ما رستگار.

قادری زنگ می‌زند. بچه‌ها در صفوف منظم به کلاس‌ها برمی‌گردند. حیات پر از جعبه خالی و کفش کهنه است. یکی از کفش‌ها به وضوح سالم‌تر و قشنگ‌تر از پوتین‌های لاستیکی مرد خیر است. قادری آن را برمی‌دارد.

جلوی مدرسه، دفتر مدرسه، ادامه.

آقای معتمد، چند پلیس قضایی و چند نفر با لباس شخصی و کیف و دفتر و دستک وارد می‌شوند. پیشاپیش همه معتمد و پشت سر او عباس شاگرد اوست. تابلویی در دست عباس است که روی آن نوشته شده «انبار معتمد». دست جمعی به سمت دفتر می‌روند.

معتمد: این آقای مدیر کو؟

راهرو و مدرسه، ادامه.

مدیر و ناظم در گوشه ای. ناظم پوشه را به دست مدیر می‌دهد.

ناظم: منطقه بودم، گفتند کاری نمی‌شه کرد حکم تخلیه صادر شده.

مدیر: (راه می‌افتد.) من از شما یه گلگی دارم، اگه یه خورده مماشات کرده بودین...

ناظم جا افتاده است می‌دود و خود را به مدیر می‌رساند.

ناظم: چند هفته زودتر تخلیه شده بود. (جلوی مدیر را می‌گیرد.) شما چرا نمی‌خواهید قبول کنید که فقط زور جلوی اینا رو می‌گیره.

مدیر: (ناظم را پس می‌زند.) زور چیه جانم. (پوشه را در حال حرکت و از پشت در بغل او می‌گذارد.) قانون چی می‌شه؟ حق مالکیت در هر صورت محترمه.

دفتر، ادامه.

معتمد: (به قادری) صدش بزن جانم! یکسال آزرگاره که الاف این کارم. مامور دولت که دیگه نباید معطل بشه.

قادری: (بلندگو را روشن می‌کند.) آقای مدیر هر چه سریع‌تر به دفتر، آقای معتمد با حکم آمدند. مامور دولت نباید معطل بشه.

مدیر و ناظم وارد می شوند. قادری همچنان با بلندگو صدا می کند. ناظم و معتمد لحظه ای در چشم هم خیره می شوند و از هم نگاه می دزدند.

معتمد: اینم حکم تخلیه آقا جان! دیگه چه بهانه ای است؟! (اوراق را یک به یک روی میز می گذارد.) ورقه دادگستری. ورقه ظابت دادگستری. ورقه موافقت منطقه آموزش و پرورش مربوطه.

معلم پنجم: (شیرینی را جلوی ناظم می گیرد.) مبارکه. رسمی ام شده. دهننو نو شیرین کنین. (جلوی ماموران می گیرد.) در شادی آقای اخباری شریک بشین. رسمی شده.

کلاس های مختلف، ادامه.

بچه ای به هر دو دست و پایش پوتین کرده، چهار دست و پا راه می رود. دو بچه هر کدام یک پایشان را داخل یک کفش مشترک کرده راه می روند. یکی از بچه ها لنگه پوتینی را به جای کلاه روی سرش گذاشته، بند آن را زیر گلویش گره زده است و سلام نظامی می دهد. چند بچه دیگر در یک صف به همین ترتیب کفش ها را به جای کلاه به سر کرده اند.

یکی از بچه ها: دو دورو دو دورو دو!

بچه ها: دو رو رو!

دفتر، ادامه.

مدیر: (در حال تایپ) من از شما یک گلگی دارم آقای معتمد که چرا آخر سال تحصیلی... .

معتمد: سال تحصیلی چیه آقا! چند سال با زبون خوش رفتار کردم. وانگهی به شما رحم نیومده. همین دیروز بود که آقای ناظم گفت برو هر غلطی دلت می خواد بکن. (ناظم چشم غره می رود.) حاشا کنین حاشا کنین دیوارش که بلنده.

معلم دوم: زحمات ما چی می شه؟ هیچ می دونین درصد قبولی مدرسه ما نسبت به مدارس دیگه... .

معلم اول: آقای معتمد خدا رو خوش می آد؟ من کلی دوییدم تا انتقالی گرفتم. قبل از این سه کورس ماشین سوار می شدم... .

معتمد گوشش بدهکار نیست و صم بکم ایستاده است. معلم دوم، چهارم و ناظم و مدیر هر کدام حرفی می زنند. تصویر آن ها که عصبی اند با دور تند و آن ها که بشاشانه سعی در راضی کردن معتمد دارند، با دور کند نشان داده می شود. معلم پنجم با دور کند جلوی آن ها شیرینی می گیرد. بعضی دور کند شیرینی برداشته بعضی دور تند برداشته به دهان می گذارند. قطع به نمای عادی از معتمد.

معتمد: یه مدرسه دیگه آقا جان. حتماً باید وسط ملک من همه دانشمند بشن. یه ملک دیگه. یه مالک دیگه.

ناظم: آخر سالی کدوم ملک دیگه. (صدایش بالا می گیرد.) هیچ فکر این بچه ها رو کردین. شیطونه می گه... .

مدیر: (از تایپ کردن دست برمی دارد.) آقایون! آقایون! من از همه شما یه گلگی دارم. تقاضا رو با «ط» زدم.

معلم پنجم: لاک بگیر.

صدای گریه بچه از توی کمد بلند می شود. معلم اول با دست به صورتش می زند و بچه را از کمد بیرون می آورد.

ناظم: (عصبانی) خانوم!... این جا مدرسه است نه مهد کودک! (به همه) آقایون لطفاً کلاس.

همه معلمین می روند که از معرکه دفتر بگریزند.

معتمد: (با دست مانع می شود.) دِ باز می گه کلاس! کدوم کلاس؟ حکم دارم آقا، رسمیه. ملک خودمه. مالکیت سرتون نمی شه؟ اگه دین و ایمون دارین که این سواد حرومه. علم شبهه دار به چه درد آدم می خوره. روز به روزم وضع بازار بدتر می شه. بابا نمی خوام ملکمو بدم. عجب بدبختی ای گیر کردما. (رو به پاسبان ها) آقایون تخلیه کنید. (رو به فراش) قادری بدو زنگو بز. (رو به شاگردش) عباس اون تابلو رو بیار پائین. خودش از دفتر بیرون می دود. شاگردش تابلوی مدرسه را باز می کند و تابلوی «انبار معتمد» را بالا می برد. معتمد چکش زنگ مدرسه را چون کلنگی به درخت و آهن زنگ می کوبد. بچه ها به حیاط می ریزند. شاگرد معتمد عکس شهید رجایی را برداشته عکس معتمد را به جای آن می آویزد. بچه ها از در مدرسه بیرون می ریزند.

یکی از بچه ها: (دم می گیرد.) مدرسه رجائی... .

بچه ها: تعطیل شد، تعطیل شد.

کم کم صداهای دیگر این صدا را خفه می‌کند.

یک بچه: فیتيله. . .

چند بچه: فردا تعطيله.

همان بچه: عدسى. . .

بیشتر بچه‌ها: فردا مرخصى.

همان بچه: لوبيا. . .

همه بچه‌ها: فردا زود بيا.

ماشین مدیر در خیابان، لحظه‌ای بعد.

مدیر پشت فرمان. ناظم و معلم کلاس سوم و پنجم درون ماشین. معلم پنجم پیاده می‌شود.

معلم پنجم: کلبه درویشی؛ مزین نمی‌فرمائید؟ (ماشین از او دور می‌شود).

مدیر: (به ناظم) من از شما گلگی دارم. اگه از اولش مهربون تر رفتار می‌کردین، اون جری نمی‌شد. لااقل تا آخر سال تحصیلی وقت می‌داد. حالا هم سرنوشت بچه‌های مردم به اخلاق شما بسته است. شما عصبی هستید، خب، البته! برای همین گذاشتمتون ناظم بشین. یه کمی جذبه لازمه. اما برای بچه‌ها، نه برای والدین.

معلم سوم: قربونت آقای مدیر همین بغل. . . (پیاده می‌شود و سرش را داخل پنجره می‌کند.) فردا چیکار کنیم؟

مدیر: یه سری بزن ببینم چی می‌شه. اگه این آقای ناظم از خر شیطون بیاد پائین و یه تکه پا با من بریم دم حجره معتمد، شاید این دوسه ماهرم دندون رو جگر بذاره. تا سال بعدم خدا بزرگه.

ناظم: حکم تخلیه چی می‌شه؟

مدیر: ای بابا! من الان دو ساله حکم تخلیه خونهم توی جیب صاحب خونهمه. با اخلاق خوش و زیون چرب و نرم، می‌شه مار رو از سوراخش کشید بیرون.

حجره معتمد در بازار، لحظه‌ای بعد.

چند کیسه جنس در کادر. صدای زمینه صحنه، صدای چرتکه است. صدای معتمد و مشتریان عمده‌خر او در میان صدای چرتکه. چند نمای درشت از کیسه‌های جنس با عوض شدن صدا. کم کم صدای ماشین حساب بر چرتکه غلبه می‌کند. ناظم و مدیر وارد کادری پر از کیسه‌های جنس می‌شوند. از آن لا به لا به سختی می‌شود آن‌ها را دید.

ناظم: (برافروخته) معذرت می‌خوام آقای معتمد، منو حلال کنین.

معتمد از دید آن‌ها لای کیسه‌های جنس مخفی است؛ سر از حساب و کتاب با مشتری‌ها برمی‌دارد. لحظه‌ای به ناظم نگاه می‌کند. عینکش را عوض می‌کند. مدیر لبخند می‌زند. گویی موفق به انجام قولی شده است. چشمک می‌زند. معتمد به روی خودش نمی‌آورد. دوباره عینک قبلی را می‌زند و سرش به کارش گرم می‌شود. مدیر سعی می‌کند به ناظم برنخورد. به بازوی او فشار می‌آورد.

مدیر: تکرار کن. بعضی حرف‌ها در تکرارشان اثر دارن. تقواتو حفظ کن. به خاطر بچه‌ها، به خاطر فرهنگ...

ناظم: آقای معتمد! مرد بزرگوار! اومدم ازتون بخوام که از خر شیطون بیاین پائین و این دوسه ماهه رو دندون روی جگر مبارکتون بذارین.

مدیر: خرابش کردی!

معتمد: برو بیرون. مرتیکه بی دین. کمونیست. آی خلائق!

جنگ مغلوبه می‌شود. ناظم و معتمد به هم می‌پیچند. باربران به کمک معتمد می‌آیند.

ماشین مدیر در خیابان، لحظه‌ای بعد.

از دماغ ناظم خون آمده است. چند لکه از آن بر پیراهن سفیدش چکیده است.

مدیر: من از شما خیلی گلگی دارم. هی کار رو بدتر می کنین. شما که ماشاءالله شهره به تقوائین؛ چه اشکالی داشت به خاطر بچه‌ها دستشو ماچ می کردین؟! **ناظم:** (پیاده می‌شود، از داخل پنجره) من استعفا می‌دم آقای مدیر.

خیابان و پیاده‌رو نزدیک خانه ناظم، ادامه.

ماشین مدیر دور می‌شود. ناظم کنار یک فشاری آب، صورتش را از خون می‌شوید. دختر بچه‌ای زیر شیر دیگر کوزه‌اش را آب می‌کند و می‌رود. چند پسر بچه با شرت در جوی آب تنی می‌کنند. آن‌ها در حال بازی می‌خندند، صدای گریه بچه‌ای می‌آید. ناظم گویی مگ شده است. سرش را تکان تکان می‌دهد و سر می‌چرخاند. بچه‌ای گریبان روی چرخ و فلک؛ حاضر نیست پیاده شود. چرخ و فلکی او را می‌کشد تا پیاده کند. ناظم جلو می‌رود.

چرخ و فلکی: پنج زار بیست دور می‌شه باباجان بیا پائین!

ناظم: (دست در جیبش فرو می‌کند.) بچرخونش.

چرخ فلکی: ای به چشم!

زنگ چرخ و فلک را با دست به صدا درمی‌آورد و چرخ را می‌چرخاند. کف دست ناظم پر از پول خرد. یک تومان به چرخ و فلکی می‌دهد. بچه‌های لخت درون جوی آب هم به سمت او می‌دوند. ناظم پول می‌دهد.

بچه‌ها: آقا ما هم سوار شیم؟

سوار می‌شوند و می‌چرخند، از دست ناظم پول خردها یک به یک کم می‌شود. نماهایی از بچه‌ها بر چرخ و فلک. صورت ناظم از چرخ و فلک. تصاویر کوتاه و موازی بچه‌ها در حال بیرون ریختن از مدرسه. زنگ مدرسه. ناظم در جایش تکان می‌خورد، دو سه بار. دوربین از سر تا پای او را می‌کاود. بچه‌اش او را تکان تکان می‌دهد.

بچه ناظم: بابایی، بابایی منم می‌خوام سوار شم.

ناظم به خود می‌آید. بچه‌اش را بغل می‌کند.

ناظم: توی کوچه چیکار می‌کنی! مامانت کو؟

از لب پنجره، زن ناظم سرش را بیرون کرده است.

زن ناظم: چرا ماتت برده؟ بیا بالا!

ناظم راه می‌افتد و از پله‌های یک آپارتمان قدیمی که زیرش یک مغازه است بالا می‌رود.

جلوی آپارتمان، آپارتمان با اتاق‌هایش، ادامه.

راه پله‌ها قدیمی است. در آپارتمان باز می‌شود. زن ناظم در چهارچوب در. چادر از سر به شانه اش می‌لغزد.

زن ناظم: اگه گفتمی چرا خوشحالم؟!

ناظم بچه را به بغل زن می‌دهد و دمغ وارد می‌شود. چند قاب عکس به دیوار. دیپلم او و عکس دوستان شهیدش. لحظه‌ای به آن‌ها نگاه می‌کند.

زن: چرا سرت خیسه؟

ناظم سرش را با حوله روی جارختی خشک می‌کند. جلوی آینه لب طاقچه می‌ایستد. تصویر زن نیز در آینه قرار می‌گیرد. ناظم به او توجهی نمی‌کند. زن آینه را از لب طاقچه برمی‌دارد.

ناظم: سر به سرم نذار حوصله ندارم.

زن: هیچ وقت حوصله نداری وایسا ببینم. (آینه را جلوی شوهرش می‌گیرد.) خیلی خب بیا نگاه کن.

زن از بالای آینه به شوهرش نگاه می‌کند و می‌خندد. بعد به شوخی از بالای آینه خم می‌شود و به عکس او درون آینه نگاه می‌کند. تصویر ناظم از کادر آینه خارج می‌شود. عکس شهید روی دیوار جای عکس ناظم را در آینه می‌گیرد. ناظم به سمت اتاقی می‌رود.

ناظم: می‌خواهم یه خرده تنها باشم.

زن: (سر از آینه می‌چرخاند.) کود خوندی!

در اتاق از روی صورت ناظم کنار می‌رود. نگاه او به اتاق می‌افتد؛ یکه می‌خورد. زن و بچه‌های مهمان برمی‌خیزند.

مادر زن: به به داود آقا سلام علیکم. خوبین شما؟ اینقده نمی‌آین و نمی‌رین که دوباره ما اومدیم.

چند بچه قد و نیم‌قد: سلام داود آقا.

ناظم: (با لبخند مصنوعی) سلام. خوش اومدین.

مادر زن: (به زن) مادر مثل این که شوهرت ناخوشه، پیرهنش چرا خونیه؟

ناظم در اتاق دیگر را باز می‌کند. دو مرد درون اتاق از جا بلند می‌شوند. یکی از آن‌ها درشت و جاهل مسلک.

برادر زن: به به مخلص داودجان! چاکرتم به مولا.

پدر زن: سلام علیکم. خسته نباشین.

ناظم: (روبوسی می‌کند.) سلام. . . خانم، بچه‌ها خوبین؟

زن: من گفتم آقا جان و داداش قایم شن ذوق زده بشی.

ناظم: شدم.

برادر زن: . . . تو لبی؟! جون من طوریت شده؟ دمگی به مولا! ای این خون چی باشه؟ بچه‌ها رو مالوندین؟

ناظم رفع و رجوع می‌کند.

پدر زن: خب خسته است. فعالیت ایشون زیاده. کار فرهنگی ظاهرش ساده است، باطنش کوه کندنه.

برادر زن: مرده شورشو ببرن، معلمی هم شد کار. این کارها به درد زن‌ها می‌خوره. بیا یک کار مردونه با هم راه بندازیم. سرمایه‌اش از بابا،

زحمتش با من. شما فقط نظارت کن.

ناظم به ناچار می‌نشیند. همه مهمان‌ها دور او.

مادر زن: آقا داود اگه خوشتون نمی‌آد ما بریم اون اتاق.

زن: مادر این حرف‌ها چیه می‌زنی؟! داود خسته است. همیشه خسته است. جنازه اش می‌آد خونه.

ناظم: (برمی‌خیزد. پس پسکی بیرون می‌خزد.) ببخشید (به زنش) مهین یه پیرهن بده من.

زن: آقا جان شما ناراحت نشین ها. یه دقه بخوابه حالش خوب شده.

برادر زن: از بس با بچه جماعت سر و کله می‌زنه. مدرسه و ذاریاتیه به مولا.

زن ناظم در اتاق دیگر را باز می‌کند. یک بچه کوچک را که قنداقی است، به بغل مادرش می‌دهد.

زن: مامان بچه تو بگیر.

بچه‌های کوچک دیگر را هم از اتاق بیرون می‌کند.

زن: بیرون داداش جان؛ بیرون، شیطونی بیرون. (رو به ناظم) چیه باز چشمت به فامیلای من افتاد؟

ناظم: حرف بی‌خود نزن. هزارتا گرفتاری دارم.

زن: گرفتاری، گرفتاری! خب منم یه گرفتاریت! یه خرده فکر منو بکن. می‌خوای به داداشم بر بخوره؟ بعد یه سال اومده مهمونی. خوبه هر

روز هر روز نمی‌آن. . . یا لا بگو ببینم چته؟ (متکا را روی صورت ناظم می‌گذارد.)

ناظم: (با بی‌حوصلگی متکا را عقب می‌زند.) لاله‌الله.

زن: دوباره یکی شهید شده؟ (متکا را مجدداً روی صورت او می‌گذارد.)

ناظم: نه. . . نکن

زن: پس چی؟

ناظم: خیلی دلت می‌خواد بدونی؟

زن: آره.

ناظم: استعفا دادم.

برادر زن: (که سرش را از لای درز در داخل کرده بوده، حالا تنش را هم داخل می‌کند.) کار حسابی. یک تو بگیر می‌ذارمت روی کمپرسی. نخواستی با همین دو می‌ذارمت روی تاکسی. رفقام نوکرتن به مولا.

ناظم: (در جایش می‌نشیند.) دنبال کار نمی‌گردم.

برادر زن: (او را می‌خواهاند.) پس استراحت کنین. مزاحم نمی‌شیم. . . با چه جور کاری حال می‌کنی؟

ناظم: با حمالی.

برادر زن: دور از جون.

ناظم: جدی می‌گم. می‌خوام یه کاری بکنم که حرصش در بیاد. (حرف‌ها را گویی به خودش می‌زند.) می‌خوام اعتراض کنم، اعتراض. یه جوری باید همه بفهمند من چمه. (کلمات آخر را بلند ادا می‌کند.)

مادر زن: (به پدر زن در راهرو) دعایی شده.

برادر زن: توی باسکول وای می‌ایستی؟ دفترداری! دست به سیاه و سفید نمی‌زنی. بیجک صادر کن. کارش فرهنگیه. جون‌داش خوش داری؟ واسه‌ات ردیف می‌کنم، حال کنی؟

ناظم: (در خود رفته، کلافه است. برمی‌خیزد و لب پنجره می‌ایستد.) بچه‌ها چی می‌شن؟

آبولانسی از دید ناظم از زیر پنجره آژیرکشان رد می‌شود. چند نفر حمله‌ای را سر کوچه می‌گذارند.

مادر زن: بزرگ می‌شن آقا داود. شما که ماشاءالله یه دونه بیشتر ندارین. این قدر غصه نداره که. موهاتون داره سفید می‌شه. همین ماشاءالله رو من کم غصه‌شو خوردم تا بزرگ شد. (اشاره به برادر زن)

پدر زن: بعله، بچه‌ها بزرگ می‌شن. مائیم که داریم روز به روز کوچیک می‌شیم.

ناظم لب پنجره عصبانی شده است. به سمت جالباسی رفته، مجدداً کتش را روی همان پیراهن می‌پوشد و بیرون می‌رود.

زن: می‌خوای دادشم باهات بیاد.

مادر زن: (در گوش پدر زن) پاشو راه بیفت بریم. تا ما این جائیم همین بساطه.

پدر زن: (سرش را از پنجره بیرون می‌کند.) این چند ساله سابقه‌ات چی می‌شه؟! (رو به داخل) چشم به هم بزنه بازنشست شده. بی‌عقلی می‌کنه.

کوچه و خیابان، ادامه.

پیرزنی یک گونی را جلوی پای او خالی می‌کند. گربه‌ای ونگ زنان می‌گریزد. ناظم به پیرزن نگاه می‌کند.

پیرزن: دزد خونگیه آقا. گفتم گربه نگهدارم موش‌ها رو بخوره؛ گوشت‌هارو خورد. موندم مستأصل چکنم.

ناظم نیز راه می‌افتد. در فکر و برافروخته است.

دفتر مدرسه، زمان آینده، روز.

مدیر پشت میز نشسته است. ناظم جلوی او پرونده‌اش را جر می‌دهد.

ناظم: من این طوری استعفا می‌دم. راه دیگه‌ای بلد نیستم. (دیپلمش را که نصف شده به صورت قیف درمی‌آورد.) بدین توی دیپلم من نخود لوبیا بیچند؛ واجب‌تر از فرهنگه.

خیابان‌ها، ادامه زمان حال.

ناظم در راه، همچنان برافروخته و در فکر. از حواس پرتی به این و آن تنه می‌زند.

میوه‌فروشی، زمان آینده، روز.

میوه فروش: دهن کجی؟! به کی؟ (می خندد.) پس نوبت شمام رسید. (بیشتر می خندد.) دست وردار آقای ناظم، ما رو گرفتی؟! شما که از خودشونی! (از خنده می افتد.) آخه دستفروشی کار شما نیست جانم. مضحکه می شین. وانگهی کی می فهمه منظور شما اعتراضه؟ والا برای ما ده کیلو خیار چه قابلی داره. پارسال هم که شما محمود ما رو مردود کردین، گذاشتمش همین نزدیکی مدرسه فروغ. بعض شما نباشه ناظمش خیلی آقاست.

خیابان ها، ادامه زمان حال.

ناظم همچنان در فکر می رود. حواسش به کسی نیست.

جلوی مدرسه، زمان آینده، روز.

ناظم پیت نفت را بر سر خودش خالی می کند. جمعیت زیادی جمع شده اند. او آخرین نگاه را به همگان می کند و کبریت می کشد.

خیابان ها، جلوی منطقه آموزش و پرورش، ادامه زمان حال.

ناظم عرق کرده است. خود را با دست باد می زند و به جلوی در منطقه آموزش و پرورش می رسد.

ناظم: (به دربان) می خوام رئیس منطقه رو ملاقات کنم.

دربان: وقت قبلی دارین؟

ناظم: نه ولی یه مشکلی هست که ایشون باید بدونند.

دربان: تصفیه شدین؟

ناظم: نه

دربان: تخلیه؟

ناظم: اوهون.

دربان: بیست و هشتمی اش هستین. برین از شرکت واحد تقاضای اتوبوس اسقاطی کنین؛ ایشون بدون وقت قبلی کسی رو نمی پذیره. جلسه دارن.

ناظم برمی گردد. کتش را روی دستش می اندازد. از سقاخانه کنار پیاده رو کاسه ای آب می نوشد. یک ماشین دودی رنگ از حیاط منطقه آموزش و پرورش خارج می شود. ناظم به دنبال ماشین می دود و دست تکان می دهد. اما هرچه می دود به ماشین نمی رسد.

پارک شهر، مکان های مختلف، ساعتی بعد.

ناظم خسته و دلگیر روی صندلی پرت افتاده ای در پارک می نشیند و کتش را روی زانویش می اندازد و نفس عمیقی می کشد. بر صندلی پشتی او دو پیرمرد مشغول صحبت. ناظم متوجه آنها می شود.

پیرمرد اول: بازم دلت می گیره؟

پیرمرد دوم: خیلی زیاد.

پیرمرد اول: بازم گریه ات نمی گیره؟

پیرمرد دوم: آره.

پیرمرد اول: پس چیکار می کنی؟

پیرمرد دوم: هیچی. دیگه خسته شدم. دلم هیچی نمی خواد. وقتشه که بمیرم.

پیرمرد اول: بیشتر بیا بیرون. به خودت امید بده. دکترم می گفت به خودت تلقین کن، باورت می شه. حالا صبحها می آم لب پنجره؛ دستامو از دو طرف باز می کنم، می کوبم تو سینه ام؛ می گم آخی، چه آفتاب خوبی! چه روز شادی! من راستی راستی خوشبختم. (می خندد.) اون وقت خنده ام می گیره. آدمیزاد زود گول می خوره. اون وقت تا ظهر خوبم. ولی عصر که می شه، راستش دلم می خواد که بمیرم برم پیش زنم. دیگه منم خسته شدم. (بغض می کند.) خیلی دلم می خواد گریه کنم. (گریه می کند.) خسته شدم. خسته شدم. ما چرا این جور می شدیم. (اشکش را

پاک می‌کند. ناظم هم اشکی را که بر گونه‌اش سر خورده با نوک انگشت پاک می‌کند. (فایده‌ای ندارد. هیچ جوری نمی‌شه. دیروز گفتم بهت بگم اگه موافقی بیا با همدیگه خودمونو بکشیم. من یه راه آسون گیر آوردم. ناظم در میان حرف آن‌ها سرش را به روی دستش خم می‌کند و به جایی زل می‌زند. در چند تصویر کوتاه ذهنی، ناظم خودش را زیر ماشین بزرگ و شیکی می‌اندازد که به سرعت در حال نزدیک شدن است. یک زوم سریع بر چهره معتمد که وحشتزده بر ترمز می‌کوبد. ناظم در زمان حال به خود می‌آید و به پیشانی‌اش دست می‌کشد. **ناظم:** (زیر لب) استغفرالله.

پیرمرد اول: این طوری درد داره، من طاقتشو ندارم.

پیرمرد دوم: تو راه بهتری سراغ داری؟

پیرمرد اول: وقتی جدی جدی راجع به مردن فکر می‌کنم، دوباره دلم می‌خواد زندگی کنم.

پیرمرد دوم: هی پیری، ما چی مون شده؟ هیچ حالت هست؟ (هر دو می‌خندند. در حالی که نای خندیدن را ندارند. لب‌ها و گلویشان حرکت می‌کند، اما کمتر صدایی بیرون می‌آید.)

پیرمرد دوم: وای نفسم گرفت. امروزم روز خوبی بود. خیلی درد دل کردیم.

پیرمرد اول: چون که گذشت. روز خوبی بود. زندگی همیشه گذشته اش خوبه، حالش بد والا.

پیرمرد دوم: می‌گذره می‌گذره، همه چی می‌گذره. ولی تو خیلی مأیوس تر از منی، من صبح‌ها خوبم. خودمو گول می‌زنم، می‌شینم لب پنجره، یاد جوونی‌هام می‌افتم. یاد اون جنب و جوش‌ها، اون بگو و بخندها، اون مسافرت‌ها. کوه سنگی یادته؟

پیرمرد اول: (احساساتی شده است.) باغ طوطی!

پیرمرد دوم: (غرق در خاطرات.) چه الواطی‌هایی کردیم!

پیرمرد اول: چه مبارزاتی!

پیرمرد دوم: دسته‌بندی، حزب بازی، یادش بخیر.

پیرمرد اول: مرده شورشو ببره. چه الکی خوش بودیم!

ناظم گوش می‌کند.

ناظم در یک تصویر کوتاه در خیابان جلوی دانش‌آموزان راه افتاده است و اعلامیه پخش می‌کند.

پارک شهر، غروب، شب.

ناظم سر می‌چرخاند، دو پیرمرد نیستند. به سمت دیگر نگاه می‌کند. دو پیرمرد در حالی که هنوز حرف می‌زنند، دور می‌شوند. جغدی بر درخت کاج می‌خواند.

ناظم برمی‌خیزد و راه می‌افتد. یک مرغابی سفید صدا کنان به آب می‌زند. چند بچه در تاریک روشن غروب، در خیابان‌های پارک درس می‌خوانند. ناظم به سمت دیگر پارک می‌پیچد.

محافظ پارک دو بچه را که بر شیرهای سنگی نشسته‌اند و درس می‌خوانند، پائین می‌کشد.

دوباره صدای جغد، صدای مرغابی را که هنوز می‌آید، می‌خورد. دیگر هیچ کس نیست. ناظم در تاریکی پارک شروع به دویدن می‌کند.

خیابان‌ها، خانه، شب.

ناظم از یک خیابان خلوت عبور می‌کند. معتادی کم سن و سال که دلش را گرفته است، جلو می‌آید.

معتاد کم سال: آقا سیگار دارین؟ خودم کبریت دارم.

ناظم به او خیره شده راه می‌افتد. ماشینی در خیابان ترمز می‌کند. کسی سرش را از پنجره بیرون می‌کند.

مرد: آقا سوختگی، مریضخونه سوختگی کجاست؟

ماشین نایستاده و جواب نگرفته می‌رود. ناظم جلوی شیر آب فشاری است. صورتش را زیر شیر آب می‌شوید و برمی‌خیزد و به خانه می‌رود. چراغ را روشن می‌کند.

صورتش را با چادر گلداز زنش خشک می‌کند. لباسش را درمی‌آورد. زنش بیدار است. کنار پنجره لب تخت نشسته است و بچه روی پایش را تکان می‌دهد.

زن ناظم: همه‌شون رفتن. حالا از فردا چطوری تو روشن نگاه کنم؟

ناظم آرام آرام جلو می‌رود و کنار زنش می‌نشیند. موهای بچه‌اش را که از عرق پیشانی‌اش خیس است، کنار می‌زند.

ناظم: دیگه دارم له می‌شم. از فردا تکلیف بچه‌ها چی می‌شه؟

زن ناظم: (گریه می‌کند.) دیگه مامانم اینا پاشونو این جا نمی‌ذارند.

جلوی مدرسه، روز بعد.

تابلوی «انبار معتمد» بر سردر. پاسبانی جلوی در مدرسه ایستاده است. در کوچه جلوی مدرسه، بچه‌ها و معلم‌ها جمعند. **معلم پنجم:** به این می‌گن مرخصی اجباری.

ناظم: (با صدای بلند) من هر جوری شده کلاس‌ها رو تشکیل می‌دم. بیخودی که نیست. (صدایش لحن سخنرانی می‌گیرد.) این بچه‌ها خانواده شهیدند. (به یکی از بچه‌ها، طوری که پاسبان بشنود.) عسگری تو بیا جلو. بابات کجاست؟ **عسگری:** بهشت زهرا آقا!

ناظم: بلند بگو که همه بفهمند. (خودش نیز داد می‌زند.) آقای عسگری بابات کجاست؟

عسگری: قطعه ۲۴، ردیف ۱۳، قبر ۱۶.

ناظم: (به بچه دیگر) سجادی بابای تو کجاست؟

سجادی: اسیره آقا!

ناظم: (توی بچه‌ها می‌گردد.) به دیگری تو؟

یک دانش‌آموز: مفقودالایر.

ناظم: بلند بگو که همه بشنوند.

همان دانش‌آموز: مفقودالایر.

ناظم: (رو به پاسبان) پس من نمی‌تونم بذارم به این بچه‌ها ظلم بشه. یه وظیفه وجدانی به من حکم می‌کنه. . .

معلم پنجم: (در گوش ناظم) اون وظیفه‌شو از کلاتتری می‌گیره، سر به سرش نذار.

ناظم: قادری، این آقای مدیر کجاست؟

کیوسک تلفن، همزمان.

مدیر در حال تلفن کردن. چند بچه دور کیوسک تلفن جمعند.

مدیر: الو منطقه دوازده. . . منطقه؟ آقای مشاور؟ جناب این بنده یه گلگی. . . الو. . . الو منطقه. . .

جلوی مدرسه، ادامه.

ناظم بچه‌ها را به صف کرده ناخن‌های دستشان را کنترل می‌کند.

پس از کنترل چند دانش‌آموز، شاگردی را که ناخنش بلند و کثیف است، بیرون می‌کشد.

ناظم: کلاس چندی؟

دانش‌آموز: دوم آقا.

ناظم: قادری بگیر!

قادری ایستاده است. صفی از بچه‌ها را که دست‌هایشان را جلوییشان گرفته‌اند، ناخن می‌گیرد. ناخن‌گیر بزرگ با نخ‌ی به جیب جلیقه‌اش وصل است.

ناظم: معلم اول.

زن بچه‌اش را به بغل بچه بزرگ مدرسه می‌دهد و می‌آید.

معلم اول: بعله آقای ناظم.

ناظم: به خانوم دوم بگین این از وضع ناخن بچه‌های کلاسش، اونم از سر و وضع خودشون. (با دست به صورتش اشاره می‌کند.) بگین پاک کنند وگرنه توی کلاس راهشون نمی‌دم.

معلم دوم از دور روسری‌اش را درست می‌کند. کمی آرایش کرده، ناخن‌هایش هم بلند است.

معلم اول: می‌گه مرخصی استعلاجی‌ام. امروز سر کار نیست. مریضه. رفته بوده دکتر. اومده ببینه چی می‌شه.

ناظم: حالا چه وقت مرخصیه خانم؟

معلم اول: منم استحقاقی طلب دارم، همه تابتون گذشته‌رو یه روز در میون اومدم مدرسه. حالام نمی‌خواستم مرخصی بگیرم ولی مادرشوهرم وضع حمل کرده، بده اگه نرم.

جلوی کیوسک، همزمان.

مدیر: (مشت می‌زند.) الو منطقه؟... منطقه!... منطقه... منطقه؟

کوچه مدرسه، ادامه.

یک دانش‌آموز: (جلو می‌آید.) آقا اجازه، داداش ما می‌گه تقصیر ما نیست‌ها.

ناظم: داداش تو دیگه کیه؟!

همان دانش‌آموز: همون پاسبونه آقا روش نمی‌شه خودش بگه. می‌گه شما اگه می‌خواین برین تو، یواشکی بیاین برین. ولی اگه بفهمند برای ما مسئولیت داره.

دانش‌آموز دیگر: خب آقا بچه‌ها رو بگین از دیوار برن تو آقا.

ناظم به بچه و پاسبان لحظه‌ای از دور نگاه می‌کند. پاسبان پنهان از دیگران کلاهش را به احترام برمی‌دارد و بعد برای آن که رد گم کند، خودش را با آن باد می‌زند. ناظم آرام آرام جلو می‌رود. همه مراقب اویند و به تماشا می‌ایستند.

معلم پنجم: احتیاط کن آقای ناظم!

ناظم به پاسبان نزدیک می‌شود. پاسبان سرش را به بستن پوتینش گرم می‌کند. ناظم از جلوی او داخل مدرسه می‌شود و خارج می‌شود. دوباره به بچه‌ها نگاه می‌کند و تند داخل و خارج می‌شود. پاسبان نیز تند گره کفشش را شل و سفت می‌کند. ناظم خوشحال به سمت بچه‌ها می‌دود.

دیوار مدرسه، ادامه.

دور از دید پاسبان یک نردبان به دیوار گذاشته می‌شود. معلم ورزش با لباس ورزشی بالا می‌آید. نردبان دیگری را از آن سوی دیوار به سوی حیاط می‌گذارد. خودش بالای دیوار می‌ایستد. دانش‌آموزان به صف بالا می‌روند. معلم‌ها کمک می‌کنند.

کیوسک تلفن، ادامه.

مدیر: الو عزیزجان منطقه است؟

مدرسه، کلاس اول، ادامه.

معلم‌ها در کلاس. ناظم در حیاط قدم می‌زند. عصبی و گیج است. در کلاس اول معلم از روی کتاب فارسی می‌خواند.

معلم اول: وقتی که برمی‌گشتند، یک سگ چوپان دیدند. پدربزرگ گفت: گرگ از سگ چوپان می‌ترسد. سگ چوپان وقتی که گرگ را ببیند، پارس می‌کند. گرگ از ترس سگ، به گوسفندان نزدیک نمی‌شود.

کلاس چهارم، همزمان.

در کلاس چهارم معلم از روی کتاب می‌خواند.

معلم چهارم: پس از پیروزی انقلاب. . .

کلاس پنجم، همزمان.

معلم کلاس پنجم پای تخته حساب حل می‌کند. تخته پر از نوشته و ارقام.

معلم پنجم: دو تا مجهول داریم، مجهول اول، سرمایه؛ مجهول دوم، سود؛ پیدا کنید چه کسی. . .

حیاط مدرسه، دفتر، ادمه.

قادری زنگ مدرسه را می‌زند. بچه‌ها گویی تظاهرات است با مشت‌های برافراشته، فریاد زنان به حیاط می‌ریزند. یکی از بچه‌ها در دفتر یک جفت کفش مرغوب و رنگی و یک جفت پوتین لاستیکی اهدایی را روی میز دفتر می‌گذارد.

پدر بچه: به بچه من، به خانواده من توهین شده آقای مدیر. من صبح تا شب چون می‌کنم تا دستم به دهنم برسه. همین یک بچه، سالی سه جفت کفش پاره می‌کنه. اما هیچ وقت کمش نداشتم. به چه حقی یکی مثل گداها به بچه من توهین کرده. کفش خودش چی کم داشته؟ (دو کفش را مقایسه می‌کند) شما کسی که این کار رو کرده به من نشون بدین، تا برایش یه جفت کفش بخرم. اصلاً هیکلشو می‌خرم.

معلم پنجم: شما ناراحت نشین جناب، برای این که به یه عده‌ای توهین نشه، لازم بوده به همه توهین بشه.

حیاط شلوغ. یک ضربه بر زنگ؛ در نمای بعدی در حیاط کسی نیست.

کوچه مدرسه، حیاط مدرسه، کلاس اول، ادمه.

سر و کله معتمد با یک عده پاسبان و شاگردش عباس و چند حمال پیدا می‌شود. بعضی از آن‌ها چوب و چماق به دست دارند. بچه معلم کلاس اول گریه می‌کند. صدای او بر تصویر بچه‌های کلاس. معتمد وارد می‌شود.

معلم اول: مقاومت چند بخشه؟

بچه‌ها: چهار بخشه.

معلم دست‌هایش را به علامت بخش‌های مختلف تکان می‌دهد.

همه: م . . . قا . . . و . . . مت.

معتمد وارد حیاط شده، زنگ را با چکش‌اش چنان می‌کوبد که پوسته‌های تنه درخت کنده می‌شود. بچه‌ها بیرون می‌ریزند. پاسبان‌ها دنبال بچه‌ها می‌کنند تا آن‌ها را از حیاط بیرون کنند. هر یک از بچه‌ها به سمتی می‌دوند. چند بچه از پلکان به لب دیوار رفته از آن جا روی دیوارهای اطراف پخش می‌شوند. معتمد حرص می‌خورد. بچه‌های بالای دیوار و بام هر یک از سویی به سمتش آینه می‌اندازند. سر می‌چرخاند؛ آینه‌ای از سمت دیگر. با چکش زنگ مدرسه جلوی صورتش عکس العمل شدید نشان داده چکش را به این سمت و آن سمت تکان می‌دهد و دنبال بچه‌ها می‌کند. یکی از پاسبان‌ها ریشه رفته است. زنگ مدرسه به بیرون پرت می‌شود. تخته سیاهی پشت آن از میانه نصف می‌شود. پس از آن یک سری کتاب و کیف. این کار تا انتهای این صحنه ادامه می‌یابد. به طوری که در نهایت تلی از کیف و کتاب و تخته و گچ و تخته پاک‌کن، در مدرسه را مسدود می‌کند.

کیوسک، ادمه.

مدیر: (در اوج عصبانیت) منطقه؟

با مشت به تلفن می‌کوبد.

کوچه مدرسه، ادامه.

ناظم بچه‌ها را نشانده است. بعضی روی کیفشان نشسته‌اند. بعضی از گرما کیف بر سر گذاشته‌اند. معلم‌ها در گوشه‌ای جمع شده‌اند و گپ می‌زنند. عده‌ای از مردم به تماشا آمده‌اند.

ناظم: دو دوتا؟

بچه‌ها: چهارتا.

ناظم: دو سه تا؟

بچه‌ها: شیش تا.

ناظم: دو چهارتا؟

بچه‌ها: ...

بچه‌های کلاس اول نگاه می‌کنند. به موازات این جدول ضرب خوانی تصویر معتمد دوباره پیدا می‌شود. پشت سر او یک ماشین باری پر از ماسه. شاگرد راننده ماشین باری به راننده فرمان می‌دهد. ماشین نزدیک می‌شود و بوق می‌زند.

ناظم بی‌اعتنا جدول ضرب خوانی را رهبری می‌کند. ماشین تند می‌کند، بوق می‌زند و ترمز می‌کند. عده زیادی از بچه‌ها و مردم می‌گریزند. خود ناظم نیز لحظه‌ای ترسیده چشمانش از حدقه بیرون می‌زند اما به خود مسلط می‌شود. معتمد روی پله یک خانه می‌رود.

معتمد: آقایون شاهد باشین سد معبر کرده بود. اسباب گلگی نباشه.

معلم پنجم: آقای ناظم حفظ بدن از جمله واجباته.

معلم اول: تو رو خدا یکی بیارترش عقب. این یارو دیوونه است.

راننده بوق می‌زند و دوباره حرکت می‌کند. ناظم جدول ضرب را از سر می‌گیرد. ماشین آرام آرام نزدیک می‌شود. بچه‌ها یکی یکی کم می‌شوند، جز ناظم، بچه فلج روی چرخ و دو بچه از همه بزرگتر که در صحنه‌های قبل از آنها قلدری هم دیده‌ایم. ماشین مقابل صورت ناظم ترمز می‌کند. راننده سرش را از شیشه بیرون می‌کند.

راننده: آقای معتمد من سه تا بوق می‌زنم و می‌آم. بعدش حرف و حدیثی نباشه.

دوباره پشت فرمان می‌نشیند و شیشه ماشین را بالا می‌کشد. ناظم هنوز جدول ضرب می‌خواند. بعضی از بچه‌ها در پناه دیوار هنوز جواب می‌دهند. عده‌ای ترسیده‌اند. عده‌ای سعی در پا در میانی دارند. برای گروهی از بچه‌ها بازی جالبی است. راننده سه بار بوق زده به شدت گاز می‌دهد، اما ماشین حرکت نمی‌کند. دنده خلاص بوده است. از این صدا معلم اول و دوم چشم‌هایشان را می‌بندند. هر دو بچه قلدر می‌دوند و دور می‌شوند.

معلم سوم: (به ناظم) جانم پاشو بیا عقب. تو در واقع با قانون درافتادی. حکم تخلیه صادر شده.

معلم چهارم: (به معلم پنجم) حکم رسمی دارم، مو لای درزش نمی‌ره.

معلم پنجم جلو رفته چرخ معلول را عقب می‌کشد. معلول سر و صدا می‌کند و به گریه می‌زند.

معلم سوم و چهارم جلو می‌روند و زیر بغل ناظم را می‌گیرند. او ممانعت می‌کند. راننده گاز می‌دهد. معلم سوم و چهارم ناظم را رها می‌کنند و می‌گریزند. شاگرد راننده فرمان می‌دهد. راننده آرام آرام گاز می‌دهد و سپر ماشین را مماس پیشانی ناظم نگه می‌دارد. مجدداً گاز می‌دهد و در واقع به آرامی او را می‌خواباند. شاگرد راننده با دست او را هدایت می‌کند. پس از خواباندن ناظم به یک چشم بر هم زدن چرخ‌های ماشین از اطراف او رد می‌شود. از سر ناظم در همان برخورد با سپر خون آمده است. ماشین بین او و مردم حائل است. ماشین کمپرسی‌اش را آرام آرام بالا می‌دهد و ماسه‌ها را بر سر او خالی می‌کند. معلم کلاس اول و دوم جیغ می‌کشند. یکی دونفر می‌خندند. عده‌ای خم می‌شوند و از زیر ماشین ناظم را نگاه می‌کنند. بچه‌ای در بغل مادرش به شدت گریه می‌کند. بچه معلول روی چرخ، سنگی از زمین برداشته به شیشه ماشین می‌زند. بچه‌ها به تبعیت از او سنگ می‌پرانند. شیشه ماشین باری با یک پاره آجر می‌شکند.

بچه‌ها: شی شی، شیشه شیکست!

باران سنگ بر سر معتمد. جنگ مغلوبه است. اتوبوس دو طبقه‌ای وارد کوچه می‌شود و پشت ماسه‌ها می‌ایستد. سر ناظم از ماسه‌ها بالا است. این سو کامیون، آن سو اتوبوس دو طبقه، که در تابلوی جلوی آن نوشته است: «هدیه شرکت واحد به آموزش و پرورش.» چشم‌های ناظم سیاهی می‌رود.

خیابان‌ها (خواب)، شب.

ناظم با سطلی از رنگ سفید و قلم مو در خیابان زیر نور یک تیر چراغ برق. روی دیوار می‌نویسد: «ایران را سراسر مدرسه می‌کنیم» و از خیابان رد می‌شود. ماشین باری پارک شده (همان ماشینی که جلوی مدرسه او را زیر گرفته بود). چراغ‌هایش را روشن کرده و به سمت او می‌آید. ناظم متوجه می‌شود و در طول خیابان می‌گریزد. ماشین در پی او گذاشته است. دست آخر او را زیر می‌کند. فریاد. سطل رنگ پخش خیابان می‌شود.

خانه ناظم، صبح روز بعد.

ناظم در رختخوابش می‌نشیند و جیغ می‌کشد. زنش به سمت او می‌دود. ناظم به خود می‌آید. و به چسب زخمی که روی پیشانی دارد دست می‌کشد.

ناظم: چه وقتیه؟

زن: تو یه دفعه چت شده؟ (گریان) دیشب تا صبح بالای سرت گریه کردم. داری از دست می‌ری. ساعت، هفت و نیم را نشان می‌دهد.

ناظم: (برمی‌خیزد.) داره دیر می‌شه.

زن: تازه بعد از نماز خوابت برد، نرو مدرسه که با هم بریم دکتر.

ناظم کت و شلوارش را می‌پوشد و بیرون می‌دود.

موتورسازی، ادامه.

موتورساز تازه در حال بالا کشیدن کرکره دکان. ناظم سر می‌رسد.

ناظم: اسمال آقا موتور تو بردم.

سوار شده پا می‌زند، روشن نمی‌شود. موتورساز کرکره را بالا می‌کشد و به سمت او می‌آید.

اسماعیل آقا: خدا بد نده! کجا با این عجله؟! هر چیزی یه قلقی داره، یه راهی داره.

یک نیم پا می‌زند، یک نیش گاز می‌دهد؛ موتور روشن است.

اسماعیل آقا: بسم‌الله.

خیابان بوذرجمهری، ادامه.

یک اتوبوس دو طبقه لکنتی با یک اتوبوس یک طبقه دماغ دار تبدیل به مدرسه شده است. ناظم با موتورگازی لنگ، به اتوبوس‌ها می‌رسد. ترمز می‌کند و آن را کناری می‌گذارد و بالا می‌آید. در طبقه اول اتوبوس دو طبقه، دو کلاس تشکیل شده است. کلاس اول و دوم، تخته‌ای را به میانه صندلی‌ها زده‌اند و از هر سمت یک کلاس تشکیل شده است. به محض ورود ناظم بچه‌ها برپا می‌دهند. ناظم از زیر تخته سیاه به کلاس دیگر نگاه می‌کند. کلاس دیگری آن سوست. ناظم به همین ترتیب از طبقه دوم، کلاس پنجمی‌ها و اتوبوس یک طبقه، سومی‌ها و چهارمی‌ها بازدید می‌کند. معلم زن کلاس دوم به محض دیدن او روسری‌اش را جلو می‌کشد. معلم کلاس اول بچه‌اش را به بغل یکی از بچه‌ها می‌دهد.

ناظم: خانوم چند بار بگم بچه رو نیارین مدرسه، یا توی دفتر بذارین.

معلم اول: کدوم دفتر آقای ناظم؟ کسی هم نیست بچه مو نگهداره. مرخصی هم خواستم آقای مدیر گفتن کلاس تعطیل می‌شه. تا حالا مادرشوهرم نگه می‌داشت.

یکی از بچه‌ها: (که بچه معلم را به بغل دارد.) آقا مادرشوهرشون وضع حمل کرده.

بچه‌ها می‌خندند. ناظم چشم غره می‌رود.

ماشین شخصی مدیر، ادامه.

مدیر و معلم کلاس پنجم نشستند. ناظم به سمت آن‌ها می‌آید و سرش را داخل شیشه می‌کند.

ناظم: ساعت هشته چرا نمی‌رین سر کلاس؟

معلم پنجم: فعلاً یه دقه بفرمائین تو دفتر.

ناظم سوار می‌شود.

مدیر: سرتون چطوره؟

ناظم: مهم نیست خوب می‌شه.

معلم پنجم: (به طعنه) زخمی راه علم و ادب! شهید مجسم فرهنگ! مرحبا!

مدیر: حالا که کسالتی نیست یه گلگی هست که نمی‌خوام تو دلم بمونه.

در اثنای صحبت مدیر، قادری از فلاکس برای او چای می‌ریزد.

معلم پنجم: نقل گلگی بمونه برای بعد، اصل مطلب رو بفرمائید که شترسواری دولا دولا نمی‌شه.

قادری: قند نیست با شکر پنیر بخورین.

معلم پنجم: مدرسه توی اتوبوس به درد مجله توفیق می‌خوره وگرنه با سوابقی که این بنده در این بیست سال توی آموزش و پرورش داشتم این کار محاله. تعطیلش کنیم تا یه فکری واسه مون بکنند.

ناظم: بچه‌های مردم آخر سالی بالاتکلیف بمونند که چی. با یک سال سرنوشت دویست دانش‌آموز که نمی‌شه بازی کرد.

یک باربر از پنجره عبور می‌کند.

معلم پنجم: بسیار خب، حالا که آتیشتون داغه بفرمائید مشغول شین. این گوی و این میدان. ما هم یه روزی جوون بودیم. احساستونو درک می‌کنم. ولی شما دلتون بی‌خودی شور بچه مردم می‌زنه. مردم مشغول کارشوند. مدرسه خرداد تعطیل بشه یا فروردین، براشون فرقی نمی‌کنه. بیشترشون در اثر فشار زندگی یا یک سوءتفاهم بچه‌دار شدن. آموزش و پرورش هم نمی‌تونه برای سوءتفاهمات رو به تزاید مدام ساختمون اجاره کنه. حالام که...

کسی از سمت معلم پنجم سرش را داخل ماشین می‌کند.

مرد مراجع: جناب ببخشید، عرضی داشتم. آقای مدیر شما هستین؟

مدیر: فرمایش؟

مرد مراجع: درست گرفتیم؟! خوشبختم. (دستش را دراز می‌کند، جلوی صورت معلم پنجم است).

مدیر: متشکرم. (با اکراه) بفرمائید.

معلم پنجم: (که دست طرف جلوی صورتش را گرفته.) بفرمائید توی دفتر، این طوری که بده. (به قادری) یه چایی برای آقا.

مرد مراجع: جناب، قربون شکل ماهت، تو اتوبوس که نمی‌شه درس خوند. وانگهی بازار جای کسب و کاره، جای درس خوندن نیست که. ما روزی ده تا کامیون این‌جا خالی و پر می‌کنیم ارزاق مردمو برسونیم تا یه صنار سه‌شی نون زن و بچه‌مونو درآریم؛ اگه اونم قرار باشه یه اتوبوس جلوی رزقمون درآد که خدا عالمه...

در میانه حرف او یک افسر پلیس سر می‌رسد و از موتورش با دفترچه جرمه پیاده می‌شود. نمره اتوبوس را یادداشت می‌کند. ناظم به سرعت از ماشین پیاده می‌شود.

معلم پنجم: بگو بنویسه به حساب منطقه.

ناظم دور می‌شود. معلم پنجم سرش را از ماشین بیرون می‌کند.

معلم پنجم: قبول نکرد، تعاونی می‌دیم.

افسر: (به راننده) گواهینامه.

راننده: عزیزجون خلافی سر زده؟

افسر: خارج از ایستگاه وایسادی.

راننده: شما اون تابلوی جلو رو ملاحظه بفرمائید، اتوبوس مسافری نیست قریون، مدرسه است. تازه تأسیسه. ناظم سر می‌رسد و با دست تابلو را به افسر نشان می‌دهد. کسی به نوشته تابلو، جمله «توانا بود هر که دانا بود» را با مازیک اضافه کرده است. افسر می‌خندد. سرک کشیده داخل اتوبوس را هم نگاه می‌کند. معلم کلاس اول برایش برپا می‌دهد. افسر تشکر می‌کند.

افسر: (به راننده) برین تو ایستگاه وایسین، این جا مقررات اجازه نمی‌ده.

راننده: رو چشمم سرکار!

به یک کلاچ و دنده و گاز، راه می‌افتد. کات به داخل اتوبوس، چرخ معلول ناخودآگاه حرکت کرده و با تخته تصادف می‌کند. معلم دوم روی صندلی دانش‌آموزان می‌افتد. به دنبال ماشین دو طبقه، یک طبقه و ماشین مدیر نیز به راه می‌افتند. ناظم دوان دوان سوار موتور می‌شود و پا می‌زند.

اتوبوس در ایستگاه می‌ایستد. صف منتظران اتوبوس با بلیط جلو می‌آیند.

راننده: آقا نیا بالا نمی‌خوره. برو پائین.

یک مسافر: مسخره‌شو درآوردین. یا پر میان یا مال یه خط دیگه‌این. پس مردم بدبخت چه خاکی به سرشون بریزند؟!

اتوبوس دیگری از پشت آن‌ها به ایستگاه می‌رسد. بوق می‌زند. راننده کمی جلو می‌رود و روبروی یک کوچه می‌ایستد. راننده کامیونی پر از بار قصد پیچیدن به داخل کوچه را دارد، بوق می‌زند. اتوبوس مجبور به حرکت می‌شود. چند متر دیگر جلو می‌رود. یک اتوبوس که از خلاف می‌آید جلوی او ترمز می‌کند.

راننده اتوبوس دیگر: مدرسه شدی؟

راننده: آره.

راننده اتوبوس دیگر: منم بودم، دووم نیاوردم. حالا جام کریم رفته. تو هم اگه می‌خوای راحت باشی برو خیابون آرزو. اون جا خلوته. پارک کن، ملت درس بخون.

راننده: خونه زندگیشون این جاست. گم می‌شن.

راننده اتوبوس دیگر: خب یه رفت و برگشت داری دیگه. صبح می‌ری عصر می‌آی.

بوق اعتراض ماشین‌ها به بسته شدن خیابان توسط این دو اتوبوس. معلمان همه کلاس‌ها در حال درس دادن. افسر دیگری می‌رسد و دفترچه جریمه‌اش را درمی‌آورد. ماشین‌ها راه می‌افتند. معلم‌ها درس می‌دهند. بچه‌های ماشین دو طبقه بالا بادنک و بادبادک‌های زیادی را به اتوبوس بسته‌اند که با حرکت اتوبوس به هوا می‌روند. عکس العمل مردم از خیابان. باربری جلوی دکانی بر پشتی باربری‌اش نشسته است. یکی از بچه‌ها نور آفتاب را با آینه به صورتش می‌اندازد. باربر از چرت بیرون می‌آید. یکی از بچه‌های کلاس پنجم سببی را به نخ بسته در حال حرکت به سر عابری می‌زند. سبب به شیشه طبقه پائین می‌خورد. یکی از بچه‌های کلاس اول آن را گاز می‌زند. سبب بالا می‌رود دوباره پائین می‌آید. روی آن نوشته است «سگ خور». معلم کلاس پنجم می‌بیند.

معلم پنجم: بیرون.

کات به معلم کلاس اول

معلم اول: بیرون.

هر دو از اتوبوس به پائین فرستاده می‌شوند. از این لحظه به بعد همراه اتوبوس می‌دوند و برای بچه‌ها شکلک درمی‌آورند. اتوبوس‌ها از میدان ارک رد می‌شوند و به سمت خیابان جنوبی پارک شهر می‌پیچند. موتور ناظم بین اتوبوس‌ها در حرکت است. لحظه‌ای راه بندان می‌شود. پیرزنی لنگ‌لنگان بالا می‌آید.

پیرزن: رباط کریم می‌خوره مادر؟

راننده: برو پائین اتوبوس نیست مادر، مدرسه است.

پیرزن: چرا چهارتا یه گاز تحویلیم می‌دی. همیشه می‌ری رباط کریم، خودم می‌بینمت. حالا حاشا می‌کنی. (کنار بچه‌ها می‌نشیند). ننه جون یه خورده جمع و جورتر بشین من پام واریس داره. آخیش. مُردم از بس راه اومدم. از این ایستگاه تا اون ایستگاه یه کربلا راهه! معلم دست از درس دادن برداشته است. بچه‌ها می‌خندند. پیرزن به اتوبوس نگاه می‌کند. از دید او بچه‌ها.

پیرزن: چه خبره بابا! ننه بابای همه تون یکیه؟ خدا زیاد کنه. تو این خراب شده فقط روز به روز آدمیزاد که برکت می کنه. (نگاهش متوجه معلم که به او ماتش برده است می شود. رو به بچه ها) ننه جون یه خورده گوله بشینین، زنه هم بشینه. شما دیگه مرد شدین. باید وایسین ماشاءالله.

معلم: خانوم این جا مدرسه است بفرمائید پائین. رباط کریم نمی خوره. راننده گوشه خیابان پارک می کند و داخل طبقه اول اتوبوس می شود.
راننده: مادر با زبون خوش برو پائین.

پیرزن: خبه خبه، برای من دوی علی دولابی نیا. اون موقع که من تاکسی می شستم از شمیرون تا دروازه دولاب، تو غوره را جای انگور می خوردی، حالا واسه من آدم شدی! معلومه از کدوم ولایت اومدین جا رو به اصل کاری ها تنگ کردین؟ اصفهونی هستی؟!
راننده: مادر اون روی منو بالا نیار. زنی نمی خوام بهت دست بزوم.

پیرزن: دست بزنی؟ تو؟ می شورمت، می دارمت کنار. (سرش را از پنجره بیرون می کند.) آی خلیق. غیرتتون کجاس؟! تو روز روشن یه لندهور دست به روی زن بلند می کنه. کیه داد ضعیف ها رو بگیره؟ (صدا کم کم فید می شود.)
جاهلی سرک می کشد و به کمک پیرزن می آید و با راننده درگیر می شود. در همین حیص و بیص بچه ها هر کدام شیطنتی می کنند. عده ای پیاده می شوند و بامیه می خرند. (سر بامیه را گرفته بلند می کنند. از هر کجا که شکست، سهم آن هاست.)
ماشین مدیر بوق زنان از جلوی اتوبوس سر می رسد. مدیر و ناظم و معلم های دیگر نیز ابتدا سعی می کنند آن ها را سوا کنند، نمی شود. دعوا شدیدتر می شود. دسته جمعی به بیرون اتوبوس کشیده می شوند. موازی دعوای آن ها موشک پرانی بچه هاست. (موشک کاغذی). کم کم بین بچه ها نیز سر بامیه دعوا درمی گیرد. یک خیابان شلوغی و راه بندان.

مدرسه سابق یا انبار معتمد فعلی، همان زمان.

باربران هر کدام باری را به داخل می برند. میز و نیمکت ها شکسته و نشکسته همان جلوی کوچه. معتمد در راهرو به این سو و آن سو می رود و به هر کس دستوری می دهد. عباس شاگردش به دنبال اوست.
معتمد: قاطی نشه. روغن ها توی دفتر، برنج ها کلاس اول، لپه ها کلاس چهارم.

پارک شهر، لحظه ای بعد.

معلم ورزش سوت می کشد. پنج نفر از صف جدا شده به سمت توالی می دوند و پنج نفر برمی گردند. معلم ورزش سوت می کشد. راننده با آفتابه به داخل رادیات اتوبوس آب می ریزد. معلم ورزش سوت می کشد. پنج نفری که رفته بودند برمی گردند و پنج نفر دیگر به سمت توالی می دوند و همان طور در حال دویدن زیپها و دکمه های شلوارشان را باز می کنند. معلم ورزش سوت می کشد. معلم اول بچه به بغل تاب می خورد. بچه چاق او را هل می دهد. معلم ورزش سوت می کشد. (سوت معلم ورزش هر بار از یک زاویه) معلم کلاس دوم در کافه تریای پارک شهر، با نی کاغذی آب انگور می خورد. معلم ورزش سوت می کشد. معلم پنجم و راننده در گوشه ای هندوانه می خورند. بچه ها او را نگاه می کنند. به آن ها پشت می کند که نبینند. معلم ورزش سوت می کشد. ناظم با روزنامه می آید. معلم پنجم تعارف می کند.

ناظم: روزنامه رو ببین تا حالا بیست و هشتا مدرسه رو تخلیه کردن. این نمی تونه همین جوری باشه. یه خطه کار ضد انقلابه.

معلم پنجم: به آقای معتمد این حرفا نمی چسبه

معلم پنجم عکس روزنامه را نگاه می کند. میز و صندلی های کلاس های یک مدرسه را در کوچه ریخته اند.

معلم پنجم: غصه نخور. آدم همدرد که داشته باشه، دردش آرومتر می شه. تازه تو این مملکت هرچی تا حد نشه درست نمی شه.

ناظم: (دست روی شانه او می گذارد و قاچ هندوانه تعارفی را از دست معلم پنجم می گیرد.) راستش یه مشورتی می خواستم باهات بکنم، ببینم موافقی.

معلم پنجم: آره موافقم.

ناظم: (یکه می خورد.) من که هنوز نگفتم.

معلم پنجم: خب حالا می گی می شنوم. تو موافقت می خواهی، نه مشورت مگه نه؟ بفرمائید زنگو بزنی داره دیر می شه. زنگ دیکته است.

ناظم: شما اجازه ندادید من حرف بزنم.

معلم پنجم: بزیند بزیند. (ناظم هر چه می کند نمی تواند حرفی بزند. معلم پنجم هندوانه می خورد و به او تعارف می کند.) برای اعصاب خوبه. جدی نگیر، هر طوری بخواد بشه می شه. من و تو هیچ کاره ایم. قصه این جا همیشه همین جوهره. می گی نه، نیگاه کن!

ماشین مدیر در خیابان، ادامه.

مدیر پشت فرمان. از داخل ماشین، معلم سوم و چهارم و قادری در حال هل دادن ماشین. ماشین پس از مدتی روشن شده آن ها را جا می گذارد. آن ها به دنبال ماشین می روند. وقتی به ماشین مدیر می رسند، ماشین خاموش می شود.

اتوبوس دو طبقه، کلاس های مختلف، ادامه.

اتوبوس در حال راه افتادن.

ناظم: (رو به داخل.) کسی جا نمونده؟

بچه ها: نخیر (صدایشان را می کشند.)

از ماشین پیاده می شود. یک ژاپنی که دوربین عکاسی به گردن دارد، با یک هندی که دوربین فیلمبرداری به دوش دارد، دوان خود را به اتوبوس می رسانند و بالا می آیند. اتوبوس در حال راه رفتن.

ژاپنی: (به راننده با لهجه) تلویژن؟ تلویژن؟

راننده: (متوجه آن ها می شود.) برو پائین عمو. خدا روزی تو جایی دیگه حواله کنه.

یکی از بچه ها برخاسته برایش احترام ژاپنی می گذارد.

هندی: (سعی می کند با لهجه هندی همان کلام را حالی راننده کند.) ما می خواهیم به تلویزیون رفت.

ژاپنی: تلویزیون. تلویزیون. . .

بچه ها: سایونارا

راننده: (به آن ها) امشی امشی بذار باد بیاد.

آن ها پائین می پرند. راننده رادیویش را باز می کند.

صدای گوینده: این جا تهران است صدای. . .

معلم کلاس اول برای بچه ها حروف را می کشد.

معلم اول: ب کوچک

بچه ها: ب . . .

معلم پنجم: ادب مرد، به ز دولت اوست.

بچه ها سر فصل انشاء را می نویسند. هوای اتوبوس گرم است. معلم پنجره را باز می کند و خود را با کتاب باد می زند. بچه ها عرق کرده اند.

معلم اول: آی با کلاه.

بچه ها: آ آ آ آ آ.

معلم اول: ب بزرگ.

بچه ها: ب (می کشند.)

معلم: آب.

بچه ها: آب.

یکی از بچه ها: (دست بلند می کند) خانم اجازه! ما گرممونه بریم آب بخوریم؟

معلم اول: ن کوچک.

بچه ها: ن . . .

در کلاس دوم، از سر و صورت بچه ها عرق می ریزد. معلم کلاس دوم از روی کتاب علوم تجربی می خواند.

معلم دوم: وقتی که قطره‌های کوچک آب در ابر سرد شدند، به هم می‌پیوندند و قطره‌های بزرگتری درست می‌کنند. قطره‌های بزرگ سنگین هستند و به زمین می‌ریزند. آن وقت باران می‌بارد.

نماهایی از ریزش عرق دانش‌آموزان بر کتاب. صدای هر سه معلم و بچه‌های سه کلاس در هم شده است. کسی از بیرون همراه اتوبوس دویده به بچه‌ها بامیه و گوش فیل می‌فروشد. کلاس دومی‌ها از روی دست هم تقلب می‌کنند. یکی از کلاس پنجمی‌ها به چشم عابرین آینه می‌اندازد. در لحظه‌ای ماشین می‌ایستد. گدای عینکی کوری گوشه پیاده‌رو گدایی می‌کند.

گدا: خدا از دو چشم عاجزت نکنه... یا قمر بنی‌هاشم ابوالفضل... .

بچه کلاس پنجم نور آفتاب را با آینه به چشم گدای کور می‌اندازد. کور سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند. بچه ادامه می‌دهد. کور عینکش را بر می‌دارد به بچه فحش می‌دهد.

گدا: قمر بنی‌هاشم به کمرت بزنه پدرسوخته، مگه صاحب نداری؟!

بچه آینه را تو می‌کشد و مرتب می‌نشیند.

معلم دوم: باد چیست؟ آهسته روی صندلی بنشینید. آیا وجود هوا را در اطراف خود حس می‌کنید؟ جا به جا شدن هوا را باد می‌نامیم. در بعضی از روزها باد به تندی می‌وزد. اگر در یک روز که باد می‌وزد به اطراف خود نگاه کنید، می‌بینید که باد چه چیزهایی را به حرکت درمی‌آورد. نگهداشتن چه چیزهایی در باد مشکل است؟ مردم در روزی که باد می‌وزد چگونه راه می‌روند؟ اما باد همیشه از یک طرف نمی‌وزد. مهم این است که بفهمیم باد از کدام طرف می‌وزد، تا خودتان را با باد...

یکی از بچه‌ها: خانم اجازه است دستشویی ما داره می‌ریزه.

معلم دوم: یه خیابون صبر کن خونه خاله من نزدیکه، می‌ریم اون جا دستشویی.

یک ماشین باری که حصار دارد و سه کره اسب سفید و زیبا را حمل می‌کند از کنار اتوبوس رد می‌شود. بچه‌ها نگاه می‌کنند. لحظه‌ای از درس غافل می‌شوند.

ماشین مدیر در خیابان، ادامه.

معلم ورزش در حال راندن ماشین. قادری در حال ریختن چایی برای مدیر. مدیر در حال تایپ. سر یک چهار راه مأموری آن‌ها را از وارد شدن به خط ویژه اتوبوس مانع می‌شود و با دست علامت می‌دهد که بپیچند.

معلم ورزش: ما دنبال اون دو طبقه‌ایم که مدرسه است. این دفتره.

مأمور طرح اعتنا نمی‌کند و مدام به ماشین‌های دیگر علامت می‌دهد که برگردند. معلم ورزش فرمان ماشین را می‌پیچد.

چهارراه شلوغ، ادامه.

سر یک چهارراه شلوغ است. هر چهار چراغ سبز شده است. ماشین‌ها درهم شده‌اند. در جنب اتوبوس یک آمبولانس مدام آژیر می‌کشد. معلم پنجم که حرف می‌زند، صدایش شنیده نمی‌شود و فقط صدای آژیر می‌آید. معلم پنجم حرفش را قطع می‌کند. صدای آژیر قطع می‌شود. دوبار شروع می‌کند، صدای آژیر هم شروع می‌شود. گویی از دهان او صدای آژیر می‌آید. ناظم وسط چهارراه، راه باز می‌کند. معلم ورزش و مدیر هم سر می‌رسند. معلم پنجم هم به کمک آن‌ها می‌رود و شروع به باز کردن چهارراه می‌کند. بچه‌های کلاس پنجم شلوغ می‌کنند. دو نفر که جلو نشسته‌اند با دست و پا ادای راندن ماشین را از خود درمی‌آورند. یکی دو نفر از پنجمی‌ها از پنجره به درخت آویزان می‌شوند و پائین می‌روند. هنوز یکی از بچه‌ها نور خورشید را با آینه به چشم این و آن می‌اندازد. چهار چراغ راهنمایی قرمز شده است. چهارراه فرقی نکرده است. در ماشین‌های اطراف کسی شیشه را بالا کشیده با ضبط واکمن و گوش‌اش موزیک گوش می‌کند. قادری برای بچه معلم اول قنداب درست کرده است. راننده دو طبقه، بچه‌های کلاس پنجم را ساکت می‌کند. معلم ورزش با سوت، بچه‌های کلاس پنجم را از اتوبوس پائین کشیده در یک صف پشت هم می‌دواند. بارها از چهارراه رد می‌شوند، اما راه باز نمی‌شود. مردم بعضی حواسشان متوجه تماشای ماشین دو طبقه مدرسه شده است.

راه باز می‌شود. جلوی اتوبوس دو طبقه خالی است. اتوبوس خاموش کرده است و روشن نمی‌شود. آمبولانس و ماشین‌های پشت سر، بوق می‌زنند. معلم ورزش و بچه‌ها دو طبقه را هل می‌دهند تا روشن می‌شود. موتور لنگ ناظم پیشاپیش اتوبوس راه می‌افتد و راه باز می‌کند. گاهی جلوی ماشین‌های دیگر را می‌گیرد تا اتوبوس رد بشود. از اتوبوس یک طبقه خبری نیست.

اتوبوس یک طبقه، خیابان دیگر.

اتوبوس یک طبقه را بکسل یدک کش شرکت واحد کرده‌اند و به سمت یک گاراژ می‌برند. معلم سوم و چهارم با لباس های روغنی ترک یدک کش. بچه‌ها یک طبقه را با هل‌هل و شادی روی سر گذاشته‌اند. راننده خیس عرق و کلافه است.

خیابان‌ها، ادامه.

موتور ناظم پیشاپیش در حرکت. گاهی دور اتوبوس می‌چرخد و به دیکته آن‌ها نظارت می‌کند. کسی در حال تقلب است ناظم می‌بیند.

موتورسواری: (از روبرو) موتوری‌ها رو می‌گیرن.

ناظم موتورسوار را سوار دو طبقه کرده و از کنار پلیس‌هایی که موتورسوارها را دستگیر می‌کنند، عبور می‌کند. کمی پائین‌تر تصادف شده است.

خیابان دیگر، ادامه.

به خیابان دیگری می‌پیچند؛ اتوبوس‌های دیگر که مدرسه شده‌اند کنار خیابان پارک کرده‌اند. از دید ناظم همه اعضای کلاس‌ها برای آن‌ها دست تکان می‌دهند. روی هر اتوبوس نام یک مدرسه ذکر شده است. اتوبوس می‌ایستد. ناظم از اتوبوس پائین می‌آید. از هر طرف اتوبوس‌های پر از بچه، ناظم را احاطه کرده‌اند. به درختی زنگی آویخته است. ناظم زنگ مدرسه را می‌زند و از ته دل فریاد می‌کشد. بچه‌های همه اتوبوس‌ها با فریاد و شادی به بیرون می‌ریزند. در بعضی از وانت‌ها و کامیون‌ها مردم زندگی می‌کنند. موتور سه چرخه‌ها مغازه‌های در حال حرکتند. این جا گویی یک شهر دیگر است. برادر زن جاهل ناظم یک تریلی خانه شده را می‌راند. درون خانه زن و بچه ناظم دیده می‌شوند.

برادر زن ناظم: عاقبت به خیر شدیم. ما هم زدیم به کار فرهنگی!.

ناظم با چکش، خشمناک به سوی زنگ می‌دود و آن را می‌کوبد.